

کتاب یکم

جَهَن بُر زین

— داستان جامِ جَم شاه —

آرمان آرین

بہ نامِ یکتا خداوندِ نیرومندِ بے ہمتا

سہ گانہ

و
جگہن برزین:

(۱)

داستانِ جامِ جمشاه

آرمان آرین

**«سرتاسر این سه گانه،
پیشگشی ست برای بانویم «الناز»:
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،
نَجَسِمِ راسِئِنِ هَمَرَه‌ی و مِهَر و شَكِیْب».**

شناسنامه‌ی کتاب:

سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرْزِیْن»

جلد نخست: جامِ جَم‌شاه

نویسنده: آرمان آرین

طراح جلد: الناز ناصحی

نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۳

این اثر برای نخستین بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد. هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن می‌باشد. دانلود و جایجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

دفتر نخست:

ایلام

^۱ ایلام: عیلام، الام، هالتامتی و آلامتو؛ به معنای سرزمین خداوند (به روایت ایلامیان) و به معنای پشت‌کوه یا دیار مُرتفع (به روایت دشمنان بین‌النهرینی‌شان) یکی از کهن‌ترین تمدن‌های شناخته‌شده‌ی تاریخ ایران باستان است. تمدن ایلام، در اوج گسترش جغرافیایی‌اش، استان‌های امروزی فارس و بوشهر تا خوزستان و همچنین ایلام، کهگیلویه و بویراحمد، چهارمحال و بختیاری، لرستان، کرمانشاه و حتی بخش‌هایی از کردستان و آذربایجان غربی تا دریاچه ارومیه کنونی را در دو بخش اصلی شوشون و آنشان در برمی‌گرفته و اینگونه، هم دارای دشت‌های فراخ بوده است و هم کوه‌های ستبر و دریا‌های عظیم.

شش سلسله‌ی بزرگ در تاریخ حدوداً دو هزار ساله‌ی ایلام، همزمان با تمدن‌های جیرفت، میانرودان و مصر فرمانروایی کردند که شوتروک ناهوته را می‌توان یکی از سه تن شاهنشاه برجسته‌ی کل تاریخ ایلام و مشهورترین نام در میان آنها دانست (مرتضی راوندی - تاریخ اجتماعی ایران - ج ۱ - انتشارات امیرکبیر - چاپ سوم ۱۳۵۴ - ص ۱۳۶) همچنین برای توضیحات بیشتر، مراجعه شود به کتاب بی‌نظیر: (والتر هینتس - شهریار ایلام - ترجمه: دکتر پرویز رجبی - نشر ماهی).

فصلِ پک

مصاحبه‌ی آفای آرمان با خانم آرپن

با حیرتی که هر دم در من افزون می‌شد، پرسیدم: پس شما می‌فرمایید که یک «شیء باستانی بسیار ارزشمند» در اختیار شماست... درست می‌گویم خانم؟! و زیرچشمی، چراغِ سرخِ روشن بر دستگاه ضبط‌صوت‌م را واری کردم که روی میزِ مقابل او قرار داشت. اجازه‌ی ثبت تصویر با دوربین را نداده و تنها به ضبط صدایش رضایت داده بود. من هم زیاد اصرار نکرده بودم؛ که از همان آغازِ آشنایی پیدا بود عمرش را زیاد در معاشرت با غریبه‌ها نگذرانده است.

سرانجام با صدایی آهسته و گرفته، با احتیاط پاسخ داد: بله... فعلاً در اختیار من است! توی دفترچه‌ای که روی زانویم نگاهش داشته بودم، دور از نگاه تیزبین او نوشتم: «فعلاً!» و با لبخند پرسیدم: به نظر شما چطور باید وارد این مصاحبه شد، درحالی که بنده هنوز حتی اسم شریف‌تان را هم نمی‌دانم!؟

با چشمانِ میشی‌رنگی که برفراز آن چهره‌ی پُرچروک می‌درخشید، نگاهم کرد و انگشتانش را بر لبه‌های رومیزیِ شطرنجیِ بین‌مان سایید! آنگاه با آرامشی که پیدا بود زیاد دوام نخواهد آورد، غرید: من «آرین» هستم، پسر... و انتظارم این است که صبحِ شنبه‌ی همین هفته، همه‌ی حرف‌های‌مان روی پیشخوانِ روزنامه‌فروشی‌ها و همچنین، خبرِ نخستِ سایت‌ها باشد... بی‌کم‌وکاست و به اندازه‌ی کافی، تکان‌دهنده!

سپس با لحنی آمرانه‌تر افزود: شنبه، تیتراصلی روزنامه‌ها و سایت‌های داخلی... و دوشنبه، در مهم‌ترین سایت‌ها و روزنامه‌های سراسر این سیاره!

نیشخندزنانِ شانه‌ای بالا انداختم و در دل اندیشیدم که آیا به‌واقع در آن وقتِ شب، با آن همه‌کاری که روی سرم ریخته بود، گیر یک دیوانه‌ی خودبزرگ‌بین افتاده‌ام؟! پس در کنار نوشته‌هایم افزودم: «ادعای بزرگ!» و سه‌نقطه و علامتِ تعجبی هم جلوی آن گذاشتم و چندباری با نوکِ قلم، رویش را پُررنگ کردم. سرانجام درحالی که می‌کوشیدم خونسردی‌ام را حفظ کنم، ادامه دادم: این اسم را امروز ظهر هم تلفنی فرمودید! مقصودم نام کامل‌تر شماست یا...

از لبخند دوباره او، پوستِ چروکیده‌ی گردنش، به‌شکلی تصنعی درهم پیچید و حرفم را چنین بُرید: اسم روزنامه‌ای شما، همان که همیشه زیرِ مقاله‌های خوب‌تان می‌آورید، چیست؟

از پُررنگ کردنِ خطوط، دست کشیدم و پاسخ دادم: «آرمان!» البته آن اسمِ کاری و هنریِ یک روزنامه‌نویس است و...

لبی ورچید و پیروزمندانه گفت: فرقی نمی‌کند! اسمِ کاری شما «آن» است و مال من «این»... اما حالا که اصرار دارید، می‌توانید بنویسید: بُرزین... بانو «آرینِ بُرزین!» و اگر اجازه بدهید، دیگر بهتر است برویم سراغ اصل مطلب، دوستِ جوان و دانشمندِ من!

از روی ناچاری، سری به تأیید جناباندم، صورتم را کمی به میکروفنِ دستگاهِ روی میز، نزدیک‌تر بردم و گفتم: بسیارخُب سرکار خانم آرین بُرزین! شما امروز حوالی ظهر با بنده تماس گرفتید و گفتید که یک شیء مهم، یک پدیده‌ی بسیار باارزش از دلِ تاریخ - تاریخِ «ایران» - در اختیار شماست. اینکه چگونه به دست شما رسیده، موضوع پرسش‌های بعدی ماست ولی فعلاً می‌خواهم برایم توضیح دهید که این شیء عتیقه یا پدیده شگفت‌انگیز، دقیقاً چیست و چرا فکر می‌کنید آن‌قدر باارزش است که تا دو سه روز دیگر باید همه‌ی خبرگزاری‌های ایران و جهان، آن را در جای تیترا صبح‌شان قرار دهند؟

پیرزن، موقعیت پاهای باریک و استخوانی‌اش را در زیر میز چنان تغییر داد که گویی آرایش جنگی به آنها می‌دهد و بعد نفس‌هایش را نیز تنظیم کرد. پیدا بود با وجود همه خونسردنمایی، به شدت در آن لحظات، هیجان‌زده شده و حتی ترسیده و درعین‌حال، شاد و نگران است! حالتش طوری بود که گویی می‌خواهد همان دم، تا نوک قلّه‌ی دماوند بدود و از آنچه می‌داند برای همه‌ی اهل عالم فریاد کند اما همزمان، از فاش کردن دانسته‌هایش نزد یک «غریبه»، بی‌نهایت دچار تردید بود!

چنین کشاکش مداومی در حرکاتش موج می‌زد و البته این را بعدها دانستم که در نهایت هوشیاری، دقیقاً می‌داند که چگونه باید لب به سخن بگشاید و آن را تا کجا به پیش برَد! پس، گلویی صاف کرد و با لحن بانویی سالخورده و متشخص که عمیقاً بر بنیادهای فکری خویش استوار و بر تک‌تک واژگانش چیره است، ادامه داد: بله، من از شما خواستم که بیایید؛ به‌عنوان تنها روزنامه‌نگار میهن‌دوست و صاحب‌خردی که اخیراً - همیشه - متن‌های خوبِ او را می‌خوانم و اغلب، نکات درستی در آنها می‌یابم و حتی در کمال شگفتی، از آنها می‌آموزم! پس از شما خواستم که روبروی بنده بنشینید تا مهم‌ترین مصاحبه‌ی قرن، پیش‌روی شما و با حضور صادق‌تان رقم بخورد! جا دارد تذکر دهم که مبادا خیال کنید، با شخصی خودبزرگ‌بین یا در حسرتِ شهرتِ روبرو

هستید! من سالهاست که از تمامی این دست احساسات گذشته و در کُنجِ عَزَلت به پژوهش و کارِ مدام نشسته‌ام. شاید هم برای همین است که مادرِ پیرِ فلک، این گنجِ بی‌مثال را به دستانِ لرزانِ همچو منی سپرده است!... اینها را گفتم تا باور کنید که تنها چیزی که مرا اینجا رودرروی شما نشانده، آشکار کردنِ یک «موضوع مهم» است و نه چرخیدنِ گردِ مسائلِ فرعیِ دیگر!

گوشه‌ی بالای همان صفحه از دفترچه‌ام، ریز و نهان نوشتم: «خدا را سپاس!... نخستین بارقه‌های فروتنی!» که چشم‌های پُرنفوذ و زیرکش را بر من دوخت و نجواکنان گفت: و موضوع، از بین نرفتنِ پدیده‌ای است که سده‌ها زیر خروارها خاکِ سیاه، مدفون بوده و حالا تنها مدتی است - یعنی نسبت به عمر درازش، اندکی بیش نیست! - که سر برکشیده و کارش کشف و آماده‌ی رونمایی برای عموم شده است!

کتابی، شمرده و قاطع سخن می‌گفت و پیدا بود کودکی و جوانی‌اش را بیهوده سر نکرده و بی‌شک در خانواده‌ای فرهنگی با کتابخانه‌ای سرشار از ادبیات ناب، رشد کرده است. سرش را کمی پیش‌تر آورد و غرید: موجودی که نیاکان من، سده‌ها مثل یک ثروت خاندانی، از آن نگهبانی کرده و آن را مخفیانه در میان خود، بی‌هیچ چشمداشتی برای آینده و امروز محفوظ داشته‌اند. اما دوستِ فاضلِ من... این من بودم که در پی آنها، جرأت بیرون کشیدن آن و جسارتِ کشفِ اسرارش را یافتم. راز سر به مهرش را گشودم و حالا هم آماده‌ام که آن را به رایگان در باشکوه‌ترین لحظاتِ تاریخِ انسان، برای همه بشریت، رمزگشایی و به آنها تقدیم کنم... گرچه در همین نخستین جلسه، اعلام می‌کنم که هیچ‌کس مالک این «آبراسطوره» نخواهد بود؛ نه من، نه هیچ دولت و سازمان و یا شخص دیگری! چرا که من، مالکیت آن را وقف تمام بشریت در تمام تاریخ می‌کنم...

مکت کوتاهی کرد و بعد گویی که با خود نجوا می کند، نگاهش تا دوردست‌ها رفت و بازگشت و ادامه داد: بله... این طور، خیلی چیزها عوض خواهند شد؛ چیزهایی که امروز هیچ کس، فکرش را هم نمی تواند بکند!

از برقی که با گفتن این حرف‌ها در چشمانش دمید، ناگهان توانستم بیست سالگی او را ببینم... انگار در یک دم، چین و چروک‌های چهره‌اش از برابر دیدگانم محو شدند و خودِ خالصِ زنی جوان در برابرم پدیدار گشت که رویاهای بی‌نهایتی برای کشف حقایق سرزمین و جهان‌ش داشت و حاضر بود همه‌ی عمرش را - با نهایت عشق و رضایت - در این راه، سر کند.

برای این که جایگاه خودم را در آن بحث، بهتر دریابم، پرسیدم: من اما احساس می‌کنم که شما... هم تمایل دارید درباره این «موجودِ ابراستوره‌ای» حرف بزنید و آن را رسانه‌ای کنید و همزمان... از ترس اینکه ماهیتش برملا شود و لو برود، فقط دورش می‌چرخید بی آنکه حرف روشنی بگویید!

دو دست چروکیده اما نالرزانش را بر میز، ضرب‌درهم کرد و لبخندزنان و تأییدکنان گفت: حق با شماست! من به سختی می‌توانم از او حرف بزنم و پس از سال‌ها بلکه قرن‌ها، او را برای مردم بیرون فاش کنم... از او که فرزندِ راستین و نهان من است! نه از آن دست فرزندانِ تنی اما به‌واقع ناتنی، که در عموم خانواده‌ها، دو-سه-چهارتای‌شان پیدا می‌شوند! همان‌ها که تنها شیرهی جان مادران و پدران‌شان را می‌مکند و بعد، انگار که زیر بته، عمل آمده باشند، به محض پا گرفتن، لگدی به والدین خود می‌زنند و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کنند - البته جز گاهی، آن هم برای گرفتن پول و کمک! اما این فرزندِ راستین، زمین تا آسمان با آنها فرق دارد. من با همین دست‌هایم، «او» را از زیر خاک بیرون کشیده‌ام و حالا هم بله... بسیار نگران آینده‌اش هستم! نگران کسانی که همیشه و همه‌جا مشغول بو کشیدن‌اند و ناگهان مثل لاشخور بر سرش بریزند

و این «فرزند پاکیزه» را برای منافع همیشه دون و همیشه کثیف‌شان، بسوی دیگری از تاریکی‌های تاریخ فرو کشند!

صدایش مرموز و خَش‌دار شد و زمزمه کرد: اما تا من زنده هستم اجازه نمی‌دهم کسی بسوی این «فرزند اصیل»، دست‌درازی کند یا آن را از این خاک که مادر راستین اوست، قدمی به دور ببرد. «او» از آن این تاریخ و فرهنگ و سرزمین است و خواهد ماند... بزرگترین سند زنده‌ی باستانی از ژرفای تاریخ ایران، جناب «آرمان» عزیز! گویی نه تنها در برابر من، که همان دم در برابر تمامی مردمان و رسانه‌ها سخن می‌گفت و نظراتی را که سال‌ها در قلب خویش انباشته بود، سرانجام بر زبان جاری می‌کرد. اندکی در سکوت تماشایش کردم و بعد به پیشخدمت کافه اشاره زدم که برایم فنجان قهوه‌ی کم‌شیرین بیاورد. همزمان بر کاغذ، با خطی که تنها برای خودم خوانا بود، نوشتم: «آبراستوره یا... شوخی سال؟!» و زیرچشمی، مشغول پُررنگ کردنش شدم تا به زودی و با اندکی صبوری، پاسخ برایم روشن شود!

بانوی پیر اما چیزی برای نوشیدن نخواست و همچنان شَقّ و رَقّ، بر صندلی چوبی لهستانی‌اش نشست. انگشتان فرتوت بی‌انگشترش را بر لبه‌ی رومیزی شطرنجی، چنان آماده نگاه داشته بود که گویی می‌خواهد سر بزنگاه، هفت تیرهایش را بیرون بکشد و بارانی از گلوله را بسوی مخالفان خود رها کند!

با صدایی آهسته پرسیدم: این شیء گرانبها - و چنان که فهمیده‌ام دُرْدانه و حتی شاید بشود گفت مقدّس برای شما - دقیقاً چیست؟!

بی‌درنگ پاسخ داد: تقدّسی برای این «فرزند کهنسال» قائل نیستم اما دُرْدانگی‌اش محفوظ! شک نکنید که شما هم خیلی زود به صفِ دوستانان، بلکه عشاق او خواهید پیوست و افتخار خواهید کرد که در پی هزاره‌ها پریشانی و ناپدیدگی، این شما بوده‌اید که برای این مجلس و به عنوان واسطه‌ی معرفی آن به جهان، انتخاب شده‌اید!

در کسی که روبروی من نشسته بود، جز آن شکسته‌نفسی‌هایی که گویا گهگاه به تعارف بروز می‌داد، هیچ فروتنی عمیقی وجود نداشت! بلکه گویی عهد کرده بود از هیچ فرصتی برای ذره‌ذره زجر کش کردن مخاطب و لذت بردن از بی‌خبری و کنجکاوی او نگذرد! پس با لبخندی کمرنگ و مصنوعی، از زیر بار فشاری که با نگاه مداوم بر شانه‌های من می‌انداخت، بیرون خزیدم و گفتم: همه‌ی امیدواری بنده هم این است که همین اندازه باارزش باشد که می‌فرمایید!

ناگهان ضبط‌صوت را از روی میز برداشت، در میان مُشت‌های خود گرفت و به دهانش نزدیک کرد! گویی می‌خواست باقی سخنانش را آرام‌تر ادامه دهد یا دست کم مطمئن باشد که واژه به واژه‌ی آنچه که می‌گوید برای همیشه در تاریخ ثبت خواهد شد. دهانش را غنچه کرد و با حالتی سرشار از نیرو، اما چنان‌که انگار نخستین بار است این نام از دهان او بیرون می‌آید، شمرده‌شمرده گفت: تا به حال... آیا... نام «جهن بُرژین» را... شنیده‌اید آقا؟!

دَمی اندیشیدم و گفتم: تا آنجا که حافظه یاری می‌دهد، اسم یک «تخت‌گاه» پادشاهی باستانی و البته افسانه‌ای است که حدود هزار و پانصد سال از آخرین باری می‌گذرد که دیده شده یا مورد استفاده قرار گرفته است!

با شادمانی بی‌نهایتی که در چهره‌اش دمیده بود، بر صندلی چوبینِ قدیمی‌اش، نیم‌خیز شد و آهسته گفت: به هدف زدید آقا! همه‌چیز درباره اوست: تختِ هزار نامِ جَم‌شاه، آفریدون و آژدهاک تا خسرو پرویز ساسانی!

شانه‌ای بالا انداختم و درحالی که مشغول به عادتِ مزخرفِ پیچاندن و جویدنِ ریش و سبیلِ پرفسوری‌ام بودم - عادتِی که اغلب در چنین اوقاتی به آن دچار می‌شدم - با تردید زمزمه کردم: این را نمی‌فهمم که پس چرا طوری حرف می‌زنید که انگار «او» یک موجود زنده است؟!!

فَنجانِ قهوه، بر میزِ پیشِ رویم که قرار گرفت، من از میان بخاراتِ سرِ آن، نیشخندِ بانوی سالخورده را دیدم که ضبط را به روی میز بازگرداند و زمزمه کرد: نکته، دقیقاً همین جاست... استادِ گرامی!

vispoubish.com

فصلِ دو

ارششِ مخفیِ شاخداران

[نمایی مبهم، آرام آرام بر امواجِ خونینِ دریا،
به گاهِ گرگ و میشِ دمِ غروب، واضح می‌شود...
سال ۱۲۰۸ پیش از میلاد،
سواحلِ شمالیِ خلیجِ پارس؛ جنوبِ سرزمینِ ایلام]:

در ساحلِ روستای «شَله»، جایی بر کرانه‌های بالایِ «دریای پایین»، در دَمادَمی نیم-تاریک، جایی برای سوزن‌انداختن نبود! تماشای اعدام‌های هولناک در آن دیار، دیگر تازگی نداشت ولی برای مردم آن سرزمین نیز عادی نمی‌شد. با چشمانی سرخ و بغضی فرو بُرده، به آنچه رخ می‌داد، نگاه می‌کردند بی‌آنکه جرأتی برای اعتراضِ آشکار داشته باشند، مبادا خود در ردیفِ اعدامیانِ بعد، قرار گیرند.

همچون همیشه، قربانیان را بر دیرک‌های چوبین بسته بودند و دل سیر تازیانه می‌زدند تا تن سالم به چوبه‌ی دار و آتش نرسند. جرم‌شان این بود که براساس گزارش جاسوسان، به تنی چند از «آزادیخواهان»، پناه و خوراک و پوشاک داده بودند. چند سالی از کشته شدن کیتن هوتران آخرین شاه ایلامی خاندان ایگه هلکیان، همراه با بیشتر سپاهیان‌ش می‌گذشت، بی‌آن که هیچ برادر یا فرزندی از او برجای مانده باشد و اینگونه، فرصت نفوذ دشمنان غربی به آن دیار فراهم شده بود. پس آشوری‌ها^۲ و دست‌نشانندگان^۳ نه چندان وفادارشان کاسی‌های^۳ حاکم بر بابل، زمان را مغتنم شمرده، از راه «دیر» که دروازه‌ی میان ایلام و میانرودان بود، بر شاهنشاهی سقوط کرده‌ی ایلام، تاخته بودند.

^۲ آشور: به پایتختی نینوا، شمالی‌ترین سرزمین و واپسین تمدن از تمدن‌های چهارگانه بین‌النهرین - در پی سومر، آگد و بابل - که آغاز آن به حدود ۱۵۰۰ پ م می‌رسید. اوج اقتدار آشور را در اعصار توکولتی نینورتا یکم (حدود ۱۲۰۰ پ م)، آشور نصیرپال (۸۸۳ پ م)، سنآخریب (۷۰۵ پ م) و آشور بانی‌پال (۶۳۱ پ م) می‌توان دید و پایانش را که به دست مادها و بابلیان رقم خورد، در سال ۶۱۲ پ م. ^۳ کاسی‌ها: قومی از مردمان شرق ایران که با گذر از ایران، در لرستان و آذربایجان - مدت‌ها پیش از ظهور مادها - ساکن شدند. سپس در قرن ۱۸ پ م بر بین‌النهرین تاختند و آن دیار را به مدتی بیش از ۵۰۰ سال تصرف کردند بسیاری از شاهان بزرگ میانرودان در این دوران، از میان کاسیان بابلی شده بودند و نبردهای بسیاری میان آنها با ایلامیان درگرفت. آنها در دورانی که شب کاسی‌ها نامیده می‌شود، مدت‌ها ستمگرانه بر ایلام فرمان راندند تا سرانجام شوتروک ناهوتته بزرگ برای همیشه به حکومت آنان در ایلام و بین‌النهرین پایان داد. نام کاسیان هنوز بر شهر «کاشان» [کاشی و کاسه و...]، «کاشمر»، «کاشغر» و احتمالاً بر قزوین (کاسپین) و دریای کاسپین باقی مانده است.

پایتخت، شوشون^۴ را به چنگ آورده، بر شهرهای بزرگ دیگر، لیان^۵، هویشن^۶ و شهر سنگی دلی یاسیر^۷، با آتش و آهن و خون چیره گشته، هر کس به دفاع برخاسته بود، زیر سم اسبان‌شان، لگدکوب کرده بودند.

سرداران بزرگ ایلام نیز که حاضر بودند سر و تن به پای دیار مادری خویش ببازند، یا با فرمانروای پیشین از میان رفته یا به خیانت‌های پَسین، از پای درآمده بودند. آنها هم که هنوز قوتی داشتند پا از کوشش‌های پراکنده، فراتر نمی‌نهادند و سرگرم نبردهای فرسایشی و اغلب شکست‌خورده با متجاوزان بین‌النهرینی بودند.

^۴ شوشون: شوش؛ شهری باستانی و مقدس در جنوب‌غربی ایران کنونی و در دره‌ی رودهای کرخه و کارون، که هزاران سال - با محله‌ی سیانکوک مشهور و مملو از معابدش - پایتخت سیاسی، مذهبی و فرهنگی تمدن ایلام بود و سرانجام به‌دست آشوربانی‌پال با خاک یکسان شد. بعدها پارسیان هخامنشی، دیگر بار آن را بازسازی کردند و به عنوان یکی از پایتخت‌های خود به کار گرفتند اما شوش دیگر هرگز به اوج و شکوه دوران ایلامی بازنگشت. این شهر کوچک را اینک هنوز به سه دلیل به یاد می‌آورند: زیگورات چغازنبیل، کاخ داریوش هخامنشی و آرامگاه دانیال نبی.

^۵ لیان: با «بوشهر» امروزی، مهم‌ترین بندر جنوبی در ایلام باستان و سواحل پهناور خلیج فارس بوده است «آثر کتّه» پادشاه ایلامی سلسله ایگه هلکیان، در قرن ۱۴ پ.م، این شهر را به آبادانی رساند و نخستین کتابخانه بزرگ ایلام را در این شهر پایه‌گذاری کرد. «شوتروک ناهوتته» نیز معبد کریریشه را در آن بازسازی کرد و این بندر تا امروز همچنان اهمیت خود را حفظ کرده است.

^۶ هویشن: یا «ده نو» کنونی؛ یکی از شهرهای مهم ایلام باستان بود که تلی از ویرانه‌هایش، امروزه بر حاشیه چپ رود دز، در ۴۰ کیلومتری جنوب‌شرقی شوش و نقطه‌ی مقابل آن - در مقایسه با رودخانه - برجای مانده و غیرمسکونی است. بنای این شهر را به ۳۰۰۰ سال پ.م نسبت می‌دهند و مهم‌ترین معبد آن متعلق به ایزدبانو منزت بوده و کتیبه‌هایی نیز از شوتروک ناهوتته مربوط به ۱۲۰۰ پ.م در این شهر یافته شده است.

^۷ دلی یاسیر: شهر تمام سنگی و باستانی ایلامیان (در استان کهگیلویه و بویراحمد و نزدیکی دهدشت در شهرستان گچساران کنونی) که برای هزاران سال تا عهد قاجار، زندگی در آن جریان داشت و اکنون ویرانه‌هایش برجاست.

این بود که آشوریان شمالی و متحدان جنوبی طماعشان - کاسیان بابلی شده - هر روز بیشتر در خاک ایلام ریشه می‌دواندند، دژ می‌ساختند و مہار مناطق را در دست می‌گرفتند. ایلام اما هنوز، زیر خاکسترهایش، لبریز از شراره‌های سوزان و نھان بود. گویی در جان خویش، با خود این امید را داشت که فرزندی - فرزندان - برخیزند و تن او را از گام‌های خونین متجاوزان، پاک سازند.

زمانی که قرص بزرگ خورشید در افق پس جلگه‌ها و باتلاق‌ها به دو نیمه شد، فرماندار کاسی، همراه با محافظان نیرومندش قدم به میدان گذارد. آنگاه صدها نفر زیر گوش یکدیگر تکرار کردند: «آشپوم ملعون آمد... خرخره‌اش را هم که بجویم، باز دل‌مان خنک نمی‌شود!»

فرماندار خاکستری‌پوش که خوب می‌دانست مردم درباره او چگونه می‌اندیشند، بی‌اعتنا به همه‌ی نجواها، کنار سکوی اعدام مستقر شد. با نگاهی خردکننده از زیر کلاهخود مفرغین‌اش، به مردمان بیچاره‌ی روستا نگریست و از فراز اسب سیاهش غرید: به نام توکولتی نینورتا^۸ شاهنشاه آشور و بین‌النهرین، امشب گروهی دیگر از خائنان شورشی را به اشد مجازات خواهیم رساند... تا عبرتی شود برای حاضرین و سایرین!

آنگاه بسوی جلادانش چرخید و اشاره به پایان تازیانه کرد و فرمان داد تا محکومان را به روی سکو ببرند. انبوه جمعیت حاضران، از وحشت آنچه در پیش بود، دندان برهم فشردند و چشم بستند اما سربازان تا بن دندان مسلح فرماندار، نیشخند زنان جسارت سردار خود را ستایش کردند. جسارت و اقتداری که اگر نبود، هرگز نمی‌توانستند تا اینجا، در میان آن مردم کین‌جو دوام بیاورند.

^۸ توکولتی نینورتا: شاه آشور که در سده ۱۳ پ.م، کشورش را تا اوج قدرت رساند اما با ظهور شوتروک ناهوته، نیروی آشوریان اُفول کرد و نفوذشان بویژه بر ایلام، ایران و زاگرس تا سده‌ها بعد، منقطع شد.

پس دو مرد و دو زن اسیر را از ستون‌های چوبی باز کردند تا بسوی سکوی نزدیک آب ببرند اما یکی از زن‌ها بی‌درنگ فرو افتاد چرا که زیر ضرب تازیانه، اندکی پیش جان سپرده بود. او را همان‌جا بر زمین رها نمودند و سه اسیر باقی‌مانده را درحالی که از فرط درد و ناتوانی لرزان بودند، بسوی واپسین جایگاه‌شان کشاندند.

غریب‌اشک و فغان از مردمان برخاست و موجی لرزان در جمعیت افتاد که نوید می‌داد برای نجات عزیزان‌شان کوششی آغاز کنند. اما سربازها پیش‌دستانه، با ته نیزه‌های بلندشان آن‌قدر بر سر و روی مردم کوبیدند تا ولوله آرام گرفت. سربازهای دیگر نیز در لایه‌ی دوم حفاظت از میدان، با شمشیرهای آبدیده و بُرآن، رو به جمعیت روستاییان ایستاده بودند مبادا کسی به یاری اعدامیان برخیزد.

مردمان اما با دست‌ان خالی، در پس حصاری که از صف بی‌نفوذ آن سپاهیان برپا بود، خاموشانه در خود می‌پیچیدند و هر یکی منتظر بودند تا جرقه‌ای برخیزد و آن دیگری پا پیش بگذارد و آنها نیز در پی او! اما بی‌رحمی، رسم شناخته‌شده‌ی آشوریان و نخستین صفتی بود که مردمان جهان با شنیدن نام آنان بی‌درنگ به یاد می‌آوردند؛ خشونت بی‌نهایت و سرکوبی پیشدستانه برای درهم کوفتن مقاومت ملل مغلوب.

در این هنگام، قربانیان همچو اشباحی متحرک، پای‌کشان بسوی سکو می‌رفتند و دیگر در نگاه‌شان نیز انتظاری برای یاری و نجات نبود. آفتاب در باختر، به پس‌بیشه‌ای تاریک فرو رفته و سربازان با همه‌ی هوشیاری‌شان، به نیزاری خاموش که در کنار سکو بود، بی‌توجه بودند.

[تصویر به آهستگی]

از ولولهای مردم و سربازان جدا می‌شود،

و بسوی نیزار می‌شتابد...

صدای یک «پرنده‌ی مرداب» از دلِ نی‌های تر و خشک برخاست... از همان‌ها که هر بار دمِ غروب، صدایش در هرسوی نیزار شنیده می‌شد و به گوشِ ماهیگیران و روستاییان، هرگز تازه و شنیدنی نبود؛ آن هم در چنان غروبِ غم‌زده و دردآلودی، که دیو مرگ، یک گام پیش‌تر بسوی‌شان آمده بود.

ولی این بار در پی آن آوا، برقِ دو چشمِ نیز از میانِ سریِ گل‌آلود و برگ‌پیچ برجهید و به دو چشمِ دیگر اشاره زد که آنها نیز به سختی در آن بیشه‌ی نیم‌تاریک، پدیدار بودند. در پی آنها، ناگهان انبوهی نامنظم از چشمان، باز و آشکار شدند که نشان از یک لشکر کوچک مخفی در آن نیزار می‌داد!

آوای پرنده که اینک پیدا بود نشانی ساختگی در میان آنهاست، بار دیگر و این بار، به ناله‌ای غریب برخاست تا مردی تنومند که پیش‌تاز آن لشکر بود، سر به گوش پسر نوجوانی نزدیک کرد که کنار او نشسته بود. آنگاه با آهسته‌ترین نجوایی که می‌توانست از چنان حنجره‌ی پُرتیننی برخیزد، زمزمه کرد: منتظر دستور نباش! آن سوی میدان، همه‌چیز با تو و یارانِ توست...

پسر که پانزده شانزده سال بیشتر نداشت و جثّه‌اش به‌هیچ‌وجه درشت و پُرهیبت نبود، دو خنجر مفرغی خود را در میان مشت‌هایش فشرد و نجواکنان گفت: فرمان از پدر... اطاعت از پسر!

بالاتنه‌اش برهنه و گل‌آلود و چشمانش درخشان و بی‌ترس بود چنان‌که مرد، نفسِ آسوده‌ای کشید، کلاهخودِ شش‌شاخ‌اش را از زمینِ پیش‌رو برداشت و بر سر گذاشت. در پی او، تمامی مردان نیزار چنان کردند، سپس از جای برخاستند و تبر به‌دست و گل‌آلوده، آهسته در میانِ نی‌ها به راه افتادند.

جنگجویانی که همگی پیش از پیوستن به «ارتش مخفی شاخداران»، در معابد شاخدار «اینشوشیناک»^۹ تقدیس شده بودند و به نماد سوگند وفای ابدی، هرگز بدون خودهای شاخدارشان در برابر مردمان ظاهر نمی‌شدند.

آن‌سوتر، قربانیان روستا درست بر آخرین نقطه در زندگی خود، به ستون‌های مرگ، طناب پیچ می‌شدند که فرماندهی شاخداران در سکوت، فرمان به هجوم داد! در چشم برهم‌زدنی، سایه‌ها از قلب نیزار تاریک، بیرون زدند و با شتابی مرگبار، همچون تیرهای رها از کمان‌های چاچی، بسوی صفوف بی‌خبر سربازان اشغالگر شتافتند.

هر یکی با گُرزی مرگبار به دست راست و تبری مهلک در مُشت چپ، بی‌آنکه سپری یا زره‌ای در کف و بر تن داشته یا بر اسبی سوار باشند! پیدا بود که یا پیروز می‌شوند یا می‌میرند، اما پا پس نخواهند کشید. با گام‌هایی سرپنجه، سایه‌های‌شان را یک‌به‌یک از روی آن ساحل مرجانی گذراندند و بسوی سکوی اعدام شتافتند.

فرماندار کاسی‌نژاد که او نیز هنوز، از وجود آن لشکر کوچک و نزدیک خبری نداشت، نعره برآورد: به فرمان امپراتور آشور، مردمان پست ديار شما را لیاقتی بیش از این نیست که پس از غروب آفتاب، جان دهند تا روح‌شان نیز به شیاطین شب پیوندد!

آنگاه اشاره زد که کار را تمام کنند و دو تن از سربازان مشعل‌دارش، بی‌درنگ بسوی سکو شتافتند. مویه و هیاهوی مردمان نیز اوج گرفت؛ غوغایی از سر خشم و ناامیدی

^۹ اینشوشیناک: ایزد مذکر مرگ، سرور مردگان و فرمانروای جهان زیرین، پدر بسیار عاطفه‌مند ضعیفان، ایزد نگاهبان شهر شوش و پادشاهان آن و پادشاه ایزدان که او را قانون‌گذار بزرگ نیز خوانده‌اند و نمادش عقابی بزرگ با بال‌های گشاده بوده است. ایش‌نی‌کرب (فرشته‌ی دآوری پس از مرگ) نیز در کنار «لگمل» به عنوان دستیار اینشوشیناک خدمت می‌کرد و ناهوتته (فرشته‌ی خورشید) هم مسئول اجرای قوانینی بود که اینشوشیناک بنیان می‌نهاد.

آیا می‌توان رد پای حضور اینشوشیناک/عقاب را بر نماد قرص بالداری جست که از زمان هخامنشیان تا امروز در نماد فره ایزدی به کار می‌رود؟

و التماس، بی آنکه کسی از آنها بداند که تنها تا لحظاتی دیگر، جهان به جهنمی بزرگ بدل خواهد شد! درست در همین دم بود که رهبر شاخداران به پشتِ نخستین ردیف از سربازان محافظ سکو رسید. بازویی چرخاند و گذر کرد... سرباز، بر خاک افتاده بود، بی آنکه حتی بتواند فریاد پیش از مرگ خویش را سر دهد!

بزرگ شاخدارها، با به خاک انداختن دو سرباز دیگر، صف‌شان را شکافت و به میدان اصلی وارد شد. شاخداران دیگر نیز فریادی عظیم سر دادند و گرزهای‌شان را بر دیوار مستحکم محافظان میدان کوبیدند! آنها را از هرسو شکافتند و گرد سکوی اعدام حلقه زدند. غوغای حاضران، از سر حیرت و شادمانی تا غفلت و وحشت، به هوا برخاست و غریو نبرد در زمین و آسمان پیچید. هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که بتوان نیروی بیرحم آشوری-کاسی را به این سرعت، غافلگیر کرد و بر آنها حمله برد!

فرماندهی تنومند شاخداران، گروهی از سربازان را که بسویش هجوم برده بودند، برهم دوخت یا به اطراف پراکند تا از کوتاه‌ترین مسیر بگذرد و خود را به قربانیان بالای سکو برساند. فرماندار اشپوم، از فراز اسبش با خشمی بی‌پایان به آنچه رخ می‌داد، نگریست. پیچ و تاب خورد و مگاران بر سر سربازانش فریاد کشید: به ازای هر شاخ که برایم بیاورید به وزنش طلا خواهید بُرد... می‌فهمید؟ طلای خالص!

و اشاره زد که جلّادان مشعل‌دارش، بیش از آن معطل نکنند و سکو را به آتش بکشند. آنها نیز آتش‌های‌شان را بسوی آن سکوی بزرگ و قیراندود انداختند و در یک دم، شعله‌های سرخ و زرد به‌هرسو زبانه کشید. سردار شاخدار کوشید با پاهای سنگین نیم‌برهنه‌اش بر بخشی از آنها بکوبد و خاموش‌شان کند اما دیگر فایده‌ای نداشت. سوی شرقی سکو در آتش فرو رفته بود و به فرمان اشپوم، بارانی از تیر نیز بر سر جایگاه اعدام، باریدن گرفت!

یکی از اعدامیان، به تیرک دوخته شد و یکی از شاخداران پشستاز فرو افتاد. سردار شورشی اما درنگ نکرد، سپر یکی از کُشته‌گان را برداشت و در پناه آن با یکی دو

تن از یاران خود بسوی قربانیان شتافت. آنها را از تیرک‌های مرگ باز کرد و پیش از فراگیری آتش، آنها را از پسِ سکو به نیزار فراری داد.

حالا مردم هیجان‌زده نیز که در آن شلوغی نیم‌تاریک، ترس‌های‌شان به حال ذوب شدن بود، هیاهوکنان فریاد می‌زدند: «شاخدارها!... شاخدارها!» و بسوی سربازان وحشت‌زده اما تا بُن دندان مسلح، فشار می‌آوردند. گرچه وعده‌های زران‌دود فرماندار آشپوم، آن اندازه چرب و شیرین بودند که با تحریک طمع سربازان آشوری در آن هنگامه‌ی مهیب، موجبات یک پیروزی خونین را فراهم آورند؛ و آشپوم اینک فریاد می‌کشید: به ازای هر شاخ که بیاورید، سه برابرِ وزنش، زر خواهید گرفت... نه... پنج... پنج برابرش! که حالا از تعداد شاخ‌ها و شباهت رهبر شاخداران با شنیده‌هایش، یقین داشت که آن مرد کسی جز «هَلَوَتوش اینشوشیناک» نیست! رهبر بزرگ و همیشه در سایه‌ی شاخداران ایلام که اغلب در کوهساران شرقی مخفی بود و گرچه یارانی پُر تعداد نداشت اما تسلطش بر مردمان کوهستان، ژرف بود.

شاهان آشور و بابل برای سرِ او پاداشی بس گران‌بها تعیین کرده بودند و همه می‌دانستند که اگر این مرد به چنگ حکومت افتد، بزرگترین خطر از سر اشغالگرانِ آن دیار رفع خواهد شد! فرماندار غرق در همین فکرها، ناگهان اسبش را هی زد و از میان محافظانِ خود گذشت. شمشیرزنان گروهی از شورشیان را برانداخت و راهش را به دشواری، بسوی هَلَوَتوش گشود که اینک از فراز سکوی نیمه‌شعله‌ور، یاران خویش را به پیوستن به مردم هدایت می‌کرد. یارانی که اینک در میان صفوف سربازانِ زرخواه، گرفتار شده بودند و اگر هرچه زودتر به امواج خروشان مردم متصل نمی‌شدند، بی‌تردید تا ساعتی دیگر، همگی از میان می‌رفتند...

در همین هنگام بود که آن «دلاورِ نوجوان» - مطابق نقشه‌ی پدرش - با هفت سرباز شاخداری که در فرمان او بودند، از دلِ نیزار شمالی بیرون آمد و ناگهان بسوی مرکز

میدان، دویدن آغاز نمود! سیه‌موی بلند و بافته‌اش، در باد شب دریا پریشان بود و دو تیز دشنه را در مُشت می‌فشرده. گویی یوزی از قلبِ بیشه‌ها بیرون تاخته بود و تنها یکسر بسوی شکار خویش می‌شتافت. هفت همراه تنومندش نیز در سکوت، پی او می‌دویدند و پیدا بود که مأموریت ویژه‌ی حفاظت از او را بر دوش دارند.

هنگامی که پسر به نخستین صفِ سربازان رسید، با یک خیز، پای مزدوری را زد و با عبور دادنِ جثه‌ی باریک و نحیفش از پس یکی دیگر، او را نیز بی‌حرکت به شن‌های سرد و مرطوب انداخت! چنان تر و فرزند بود که در آن نیم‌تاریکِ مشوش، نه کسی او را می‌دید و نه باور می‌کرد که چنان چالاکی بی‌نظیری در چنان تنِ نحیفی نهفته باشد! هفت یار او هم در پی او، میدان را از دو سو پاکیزه می‌کردند تا مبادا کسی از پشت سر به شاهزاده‌شان حمله کند. و شهزاده، گروهی را با عبوری این‌چنین از لابلا، به زمین ریخت و از ستبری صفوف کاسی-آشوری‌ها کاست تا مردان تازه‌نفس‌اش از دالانی که در دشمن ایجاد شده بود، راهی بسوی شاخداران بگشایند.

اما خود در یک دم، راهش را بسوی فرماندار سوار بر اسبی کشید که شمشیرزنان بسوی سکوی آتشین و پدرش می‌شتافت. پسر از زیر ضربت یک سرباز، جا خالی کرد و از میان دو تایی دیگر سُرید. سرش را بالا گرفته بود و نفس‌های عمیق می‌کشید؛ گویی که حتی جز آوای نفس‌های خود چیزی در آن میدان نمی‌شنید. تیغ می‌زد و در سکوت، گیش می‌رفت اما چشم از آن سوار زره‌پوش برنمی‌داشت. خوب می‌دانست که تا او آنجا بر باره نگرانیهای خود نشسته، امکانی برای پیروزی آنها و مردم نخواهد بود.

پس با نگاهی مصمم و بازوانی خیس از عرق، از صفوف چند لایه‌ی سربازان طماع و پریشان‌حال گذر کرد و لحظه‌ای بعد، درست در کنار پای اسب سیاه‌رنگ آشپوم بود... درنگ نکرد، پرید و دشنه‌هایش را برسانِ رقصنده‌ای بر آسمان پرستاره‌ی شب، چنان بر

پهلوی باره و پای سردار به رقص آورد که شیهه و نعره‌ی هر دو به هوا برخاست! آنگاه در یک دم، بسانِ شبجی که هرگز نبوده است، در میان جمعیت ناپدید شد... حلقه‌ی گرد فرماندار از هم گسیخت و آشپوم بر زمین افتاد! وحشتِ سربازان متجاوز، دوچندان شد و شاخداران و مردم، غریو شادی برکشیدند. با نیرویی دوچندان بسوی سربازان مزدور یورش بردند و در اندک مدتی، راهی در میان آنها گشوده شد. شاخداران به مردم تازه مسلح پیوستند و محاصره درهم شکست.

آشپوم اما دست‌بردار نبود! زخم‌اش، خلاف آنچه بر اسب او وارد آمده بود، چندان کاری نبود. از خاک برخاست و لنگان بسوی «هَلَوَتوش اینشوشیناک» افسانه‌ای رفت. گروهی را با نهایت خشونت، از مقابل خود برداشت تا به پله‌های چوبین و داغ رسید. از آنها بالا رفت و بسوی سرکرده‌ی شورشیان حمله بُرد.

هَلَوَتوش نخستین ضربت او را رد کرد ولی سردار کاسی - که او هم جته و نیرویی بس عظیم و درعین حال از بیرحمی ویژه‌ی آشوریان بهره داشت - فرصت نداد. دست انداخت و کمربند مرد شاخدار را گرفت و گرزش را از چنگ او بیرون کشید. هَلَوَتوش با برکشیدن تبر، از زیر ضربات بعدی سردار زخم‌خورده و خشمگین، زنده بیرون آمد ولی آشپوم با انگیزه‌ای بی‌نهایت، تشنه‌ی پیروزی در این نبرد تن‌به‌تن بود؛ خوب می‌دانست که هستی‌اش به پیروزی در آن بسته است.

پس دو مرد، دشنه و تبرزین، بر تن و زره یکدیگر سائیدند و با مُشت، بر سر و روی هم کوفتند. فرمانده‌ی شاخداران کوشید گرزش را دیگر بار از روی زمین دورتر برگیرد اما سردار کاسی با لگدی، آن را به زبانه‌های آتش غلتاند. سپس با نیرویی افزون‌تر، به رهبر یاغیان ایلامی حمله بُرد اما بجای خود او، کلاهخودش به چنگ آشپوم افتاد!

پس با خشم، شاخ‌های ارجمند آن را در میان دست‌های عضلانی خویش خرد کرد و چنان خنده‌ای سر داد که گویی نه کلاه، که سر دشمنش را به چنگ آورده است... و همین، تلخ‌ترین اشتباه او بود!

هَلَوَتوش اینشوشیناک، چنان از این جسارت، لبریز از خشم شد که دیگر امانش برید. با ضربتِ پسِ تبر، خنده‌ی اشپوم را بر لبان او دوخت و در یک‌دم، او را به میان آتشانِ عظیمی هل داد که حالا بیشترِ سکوی مرگ را در برگرفته بود. پیش از آنکه فرماندار بتواند خود از میان شعله‌ها بیرون بکشد، تبر هَلَوَتوش برای بدرقه‌ی او به میانه‌های آتش پرواز کرد و اشپوم را برای همیشه، ساکن در شعله‌هایی نمود که خود او اندکی پیش برافروخته بود!

شاخدار بزرگ اما برای نگریستن به مردی نایستاد که همواره با تمسخر و لذت، به تماشای سوختنِ دیگران، بر اسب خویش می‌نشست. از ضجه‌های او دور شد و بسوی نبردگاهی شتافت که اینک همه‌چیز در آن تغییر کرده بود! سربازانِ وحشت‌زده، دیگر نه به فکر طلا که تنها در اندیشه‌ی بقا بودند؛ گروهی در میدان نبرد، با رویای گنجی خونین به خاک درغلنیده و گروهی به راه‌گریز سوی دژشان از میان رفته بودند! که آنها هیچ نمی‌دانستند، هَلَوَتوش اینشوشیناک برای شکست خوردن، از آن سوی کوهسارانِ دوردست، گام در نبردگاه نهاده. که برای فتحِ لیان و سپس پایتخت، با اندک یارانِ خویش سوگند یاد کرده و در این راه، تا نجات سرزمین و مردمانش، از هیچ‌چیز بیم و باک نخواهد داشت.

اندکی بعد، شاخداران معبد اینشوشیناک، در پی نابودی و اسارت دشمن، زخمیان را مرهم نهادند و صبح نرسیده، میدان را از کشتگان پاکیزه ساختند. آنگاه به پاسِ پیروزی-شان، با مردمانِ آزاد و خسته اما شادمان، جشنِ آتشِ بپا کردند. هَلَوَتوش سرِ پسر چالاکِ خویش بوسید، جام خویش بالا بُرد و با نهایت افتخار غریو برکشید: با تو فرزند دلیرم! با تو «شوتروک ناهونته» ام... و با شما یاران معابد و مردمانِ آزاده‌ام... با شما ایلام را آزاد... و خوابِ غارتگران را آشفته خواهیم کرد! که ما از پندهای «اینشوشیناک»، جز این نیاموخته‌ایم که آزاد بزی و آزاده بمیر!

شاخداران و مردمان نیز در پی او یک صدا فریاد برآوردند: هَلَوَتوشِ پهلوان، شاه شاخداران!... شوتروکِ دلیر، شهزاده‌ی قهرمان!

شوتروکِ ناهونته خندید و پدر را در آغوش فشرد و بوسید. همو که برایش آرام‌بخش-ترین بوی گیتی را داشت؛ بوی علف‌زار و کوهسار و نبردگاه را...

همان شب، هَلَوَتوشِ بزرگ، بر سر پسر خویش، خُودی شاخدار نهاد که به معنای ورود شوتروک به جرگه‌ی سوگندخوردگانِ اینشوشیناک بود. اما کلاهِخودِ او نه بسانِ تازه-واردان، تک‌شاخ بود و نه بسانِ خُودِ شاهِ هَلَوَتوش، شش شاخ. کلاهِخودِ شهزاده ناهونته، دو شاخِ نقره‌فام در سوی راستش داشت و دو تا در سوی چپ؛ بدعتی از برای یک تازه‌وارد که نه رَشکِ کسی را برانگیخت و نه موجبِ اعتراضی شد.

دو روز پس از آن شبِ بیادماندن، دژ ساحلیِ آشوری-کاسیان که اینک نیم‌خالی مانده بود، با اندکی محاصره به چنگِ شاخداران و مردم افتاد و کمتر از یک ماه بعد، تمامی روستاهای آن اطراف تا خودِ «لیان»، به جمعِ آزادشدگان پیوست. هر روز، جمعیت بزرگ‌تری از مردم روستاها و حتی از مناطق دورتری در غرب و شمال، به نیروهای شورشی می‌پیوستند و رفته‌رفته، زمینه را برای آن نبردِ بزرگ فراهم می‌ساختند...

برای گرد آمدن ارتشی بزرگ و هم‌بسته که رویایی جز آزادی میهن نداشت و با بنیاد نهادن دودمانی تازه و نیرومند، می‌خواست تمامی معادلاتِ جهانِ آن روزگار را دگرگون سازد!

ادامه دارد...